به نام خدا

Ten Minutes Before Earth's Last Breath

ده دقیقه تا آخرین نفس زمین

مولف :

افسانه رضایی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران – ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



سرشناسه : رضایی، افسانه ، ۱۳۶۹
عنوان و نام پدیدآورگان : ده دقیقه تا آخرین نفس زمین/ مولف: افسانه رضایی
مشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری : ۱۰۹ ص.
شابک : ۶-۵۱۶-۱۲۹-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : ده دقیقه تا آخرین نفس زمین- خودشناسی
رده بندی کنگره : TP ۹۸۳
رده بندی دیویی : ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی : ۸۵۶۲۳۴
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

نام کتاب : ده دقیقه تا آخرین نفس زمین
مولف : افسانه رضایی
ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرایی، تنظیم و طرح جلد: الهام غفاری
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول ــ ۱۴۰۵
چاپ : زبرجد
قیمت : ۱۸۰۰۰۰تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان :
https//:chaponashr.ir/ketabresan
شابک : ۶-۵۱۶-۱۲۹-۶۲۲-۹۷۸
تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir









گاهی، همین کافی است

اگر فقط ده دقیقه برای تغییر یک چیز در زندگی‌ات وقت داشتی، چه چیزی را تغییر می‌دادی؟

فهرست

دقیقه یک ۷

دقیقه دو ۱۷

دقیقه سه ۲۷

دقیقه چهار ۳۷

دقیقه پنج ۴۷

دقیقه شش ۵۷

دقیقه هفتم ۶۹

دقیقه هشتم ۷۷

دقیقه نهم ۸۹

دقیقه دهم ۹۹

دقیقه یک

صبح که از خواب بیدار شدم، برای چند ثانیه یادم نیامد کجا هستم چشم‌هایم باز بود، اما ذهنم هنوز جایی میان خواب و بیداری سرگردان مانده بود؛ همان چند ثانیه‌ای که جهان هنوز شکل قطعی خودش را پیدا نکرده، اشیا نام ندارند و آدم نمی‌داند باید به کدام واقعیت اعتماد کند. به سقف خیره شدم. ترک باریکی از گوشه‌ی آن شروع شده بود و مثل شاخه‌ای خشک، آرام‌آرام خودش را تا نزدیکی چراغ کشانده بود. گوشه‌ی دیگر سقف لکه ای نم داشت؛ لکه‌ای که از دور شبیه ابری کوچک به نظر می‌رسید لبخند محوی زدم.

چه تناقض عجیبی؛ ما روی سیاره‌ای زندگی می‌کنیم که میلیاردها سال طول کشیده تا از دل آشوب ماده و انرژی به این شکل برسد، اما گاهی برای دیدن یک ابر، مجبوریم به سقف نم‌زده‌ی اتاقمان نگاه کنیم.

پرده‌ها نیمه کنار رفته بودند و نوار باریکی از نور صبح روی دیوار افتاده بود. گرد و غبار در مسیر نور شناور بود؛ ذرات کوچک و تقریباً نامرئی که در سکوت حرکت می‌کردند، بالا می‌رفتند، پایین می‌آمدند و دوباره در روشنایی گم می‌شدند.

همیشه از تماشای غبار در نور لذت می‌بردم. شاید به این دلیل که نور چیزهایی را آشکار می‌کند که در تاریکی وجودشان را فراموش می‌کنیم. ذراتی که در حالت عادی هیچ‌وقت نمی‌بینیم، ناگهان در برابر نور خودشان را نشان می‌دهند؛ انگار جهان برای لحظه‌ای پرده را کنار می‌زند تا یادمان بیاورد آنچه نمی‌بینیم، الزاماً وجود ندارد نیست.

به آنها نگاه کردم و به این فکر افتادم که خود من هم چیزی جز مجموعه‌ای از همین ذرات نیستم؛ کربن و اکسیژن و هیدروژن و کلسیم و آهن، اتم‌هایی که زمانی در ستارگان شکل گرفته‌اند و بعد، در سفری بسیار طولانی، راهشان به زمین افتاده است. بدن من از جهانی ساخته شده که پیش از من وجود داشته و پس از من نیز ادامه خواهد داشت.

شاید انسان در نهایت چیزی جز یک آرایش موقت از ماده نباشد؛ شکلی کوتاه‌مدت که برای چند دهه توانسته است به جهان نگاه کند و از خودش بپرسد چرا اینجاست این فکر همیشه برایم هم زیبا بود و هم ترسناک.

اینکه بدن من روزی دوباره به همان چرخه‌ای برگردد که از آن آمده است، چندان عجیب نبود؛ عجیب این بود که من، با تمام خاطراتم، ترس‌هایم، عشق‌هایم و آن همه چیزی که «خودم» می‌نامیدم، چطور می‌توانستم باور کنم برای همیشه از جهان جدا هستم شاید حتی غم‌هایم هم چیزی شبیه همین ذرات بودند؛ واقعی، اما گذرا.

دستم را به سمت میز کنار تخت بردم. فنجان قهوه‌ی دیشب هنوز همان‌جا بود. قهوه سرد شده بود و لایه‌ای نازک روی سطحش نشسته بود. فنجان را برداشتم و مدتی به آن خیره ماندم زندگی گاهی شبیه همین قهوه است.

اول گرم است، تازه است، عطر دارد و آدم خیال می‌کند این گرما قرار است همیشه بماند. بعد، بی‌آنکه متوجه لحظه‌ی دقیق تغییر شویم، سرد می‌شود. تلخی‌اش بیشتر خودش را نشان می‌دهد و سرانجام چیزی که باقی می‌ماند، تنها اثری کم‌رنگ بر دیواره‌ی فنجان است شاید تمام زندگی همین فاصله‌ی کوتاه میان گرم بودن و سرد شدن باشد.

ما از نیستی می‌آییم، برای مدتی کوتاه به چیزی به نام «بودن» دست پیدا می‌کنیم و بعد دوباره از شکل آشنای خود خارج می‌شویم. عجیب اینجاست که با وجود دانستن این

حقیقت، تقریباً تمام عمرمان را طوری زندگی می‌کنیم که گویی فرصت بی‌نهایت داریم برای فردا برنامه می‌ریزیم.

برای ماه بعد.

برای سال بعد.

برای وقتی که پول بیشتری داشته باشیم.

وقتی بچه‌ها بزرگ‌تر شوند.

وقتی کارمان سبک‌تر شود.

وقتی بالاخره وقت کنیم زندگی کنیم.

و کمتر کسی از خودش می‌پرسد اگر «بعداً» اصلاً وجود نداشته باشد چه؟

گوشی‌ام زنگ خورد.

صدایش در سکوت اتاق عجیب به نظر می‌رسید؛ نه مثل یک زنگ معمولی، بلکه کشیده و ممتد، شبیه صدایی که از انتهای چاهی عمیق بالا می‌آید و کسی را با اصرار به نام خودش صدا می‌زند.

گوشی را برداشتم.

یک پیامک ناشناس روی صفحه بود.

فقط یک جمله (**ده دقیقه تا آخرین نفس زمین)**

چند ثانیه همان‌طور خیره ماندم دوباره خواندم.

ده دقیقه تا آخرین نفس زمین!!!

چشم‌هایم را مالیدم و برای لحظه‌ای تصور کردم هنوز خوابم اما بیدار بودم ، دستم را به صورتم کشیدم. ضربان قلبم را زیر انگشتانم احساس کردم. سقف هنوز ترک داشت. نور هنوز روی دیوار بود. ذرات غبار هنوز در آن شناور بودند همه‌چیز سر جایش بود و شاید همین، ترسناک‌ترین قسمت ماجرا بود.

اگر قرار بود جهان به پایان برسد، انتظار داشتم نشانه‌ای ببینم؛ آسمان تغییر کند، زمین بلرزد، صدای آژیری از خیابان بلند شود، مردم به خیابان‌ها بریزند یا دست‌کم پرنده‌ای مسیر پروازش را عوض کند اما هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

دنیا طبق معمول داشت صبح خودش را آغاز می‌کرد و ناگهان به ذهنم رسید که شاید پایان جهان هیچ شباهتی به آن چیزی که در فیلم‌ها دیده‌ایم نداشته باشد. شاید آخرین لحظه، نه با انفجار و فریاد، بلکه با همان سکوتی فرا برسد که هر روز در آن بیدار می‌شویم.

شاید جهان در آخرین لحظه هم به زندگی عادی خودش ادامه دهد؛ کسی نان بخرد، کودکی گریه کند، قطاری از ایستگاهی عبور کند، کسی عاشق شود، کسی دروغ بگوید، کسی ببخشد و کسی درست در همان لحظه، بدون اینکه بداند، آخرین نفسش را بکشد.

خندیدم نه از خوشحالی؛ از ناباوری.

خنده‌ای خشک که بیشتر شبیه دفاع بود تا خنده. ذهنم دنبال توضیح می‌گشت، چون ذهن انسان با ناشناخته‌ها راحت نیست. وقتی با چیزی مواجه می‌شود که نمی‌تواند

کنترلش کند، ابتدا آن را انکار می‌کند، بعد برایش توضیح می‌سازد و اگر باز هم نتواند توضیحی پیدا کند، می‌ترسد.

گوشی را روی میز گذاشتم و از تخت بلند شدم به آشپزخانه رفتم، قوری را برداشتم و روی گاز گذاشتم.

این کار آن‌قدر عادی بود که خودم هم از آن تعجب کردم. انگار بدنم تصمیم گرفته بود پیش از ذهنم به زندگی ادامه دهد. شاید انسان در لحظه‌ی بحران بیش از هر زمان دیگری به عادت‌های کوچک خودش پناه می‌برد؛ همان کارهایی که بارها انجام داده‌ایم تا جهان برایمان قابل پیش‌بینی بماند برای من چای همیشه همین بود.

چای برای صبح‌های خوب بود، برای شب‌های بد، برای خبرهای خوش، برای خبرهایی که نمی‌خواستیم بشنویم. برای گفت‌وگوهای طولانی و سکوت‌های سنگین. چای همیشه بود.

شعله را روشن کردم، آبی کوچک زیر قوری شکل گرفت به شعله نگاه کردم و برای چند لحظه احساس کردم تمام تاریخ زمین در برابر چشمم خلاصه شده است؛ گرما، آب، هوا، ماده، زندگی. سیاره‌ای که زمانی هیچ انسانی روی آن نبود، میلیاردها سال در تغییر و تحول گذشت تا موجودی روی آن شکل بگیرد که بتواند یک صبح معمولی از خواب بیدار شود، قوری چای بگذارد و ناگهان از خودش بپرسد آیا زمین ده دقیقه دیگر زنده خواهد بود یا نه.

آب هنوز به جوش نیامده بود نگاهم به ساعت افتاد فقط یک دقیقه گذشته بود.

یک دقیقه.

تا آن روز، یک دقیقه برایم چیزی بود که می‌آمد و می‌رفت؛ فاصله‌ای کوچک میان دو اتفاق، چیزی که معمولاً حتی متوجه گذشتنش نمی‌شویم اما حالا یک دقیقه وزن داشت هر ثانیه سنگین شده بود.

هر تیک ساعت، دیگر فقط صدای گذشتن زمان نبود؛ صدای کم‌شدن چیزی بود که تا چند لحظه پیش تصور می‌کردم بی‌پایان است به پنجره نگاه کردمد بیرون، شهر بیدار می‌شد.

ماشینی از خیابان عبور کرد.

پنجره‌ای در ساختمان روبه‌رو باز شد.

صدای دور یک موتور آمد.

کسی احتمالاً همین حالا خواب‌آلود از تختش بلند شده بود، شاید کودکی را برای مدرسه آماده می‌کرد، شاید زنی برای همسرش صبحانه می‌گذاشت، شاید مردی عجولانه بند کفشش را می‌بست تا به محل کارش برسد، هیچ‌کدام نمی‌دانستند اگر پیام درست بود، همه‌ی آنها فقط نه دقیقه فرصت داشتند.

نه دقیقه برای تمام کارهایی که سال‌ها به تعویق انداخته بودند و همان‌جا بود که برای نخستین بار فهمیدم انسان نه از مرگ، بلکه از ناتمام ماندن می‌ترسد

از جمله‌ای که نگفته.

از دستی که نگرفته.

از عشقی که اعتراف نکرده.

از بخششی که به تعویق انداخته.

از رؤیایی که همیشه به فردا سپرده.

یک روز انجامش می‌دهم .

چه عبارت ساده و خطرناکی.

یک روز سفر می‌روم.

یک روز کتابم را می‌نویسم.

یک روز به مادرم زنگ می‌زنم.

یک روز از پدرم تشکر می‌کنم.

یک روز می‌بخشم.

یک روز عذر می‌خواهم.

یک روز زندگی می‌کنم.

و ما نمی‌فهمیم که گاهی «یک روز» فقط نام مؤدبانه‌ی «هرگز» است.

صدای جوشیدن آب بلند شد چای آماده بود اما دیگر میلی به نوشیدن نداشتم به ساعت نگاه کردم زمان همچنان می‌گذشت و من، برای نخستین بار در زندگی، به جای اینکه منتظر رسیدن دقیقه‌ی بعد باشم، از رسیدن آن می‌ترسیدم.

هنوز نمی‌دانستم آن پیامک یک شوخی است، یک خطا، یک تهدید یا هشدار واقعی فقط یک چیز را می‌دانستم:

اگر واقعاً تنها ده دقیقه از عمر زمین باقی مانده باشد، من دیگر نمی‌توانم مثل همیشه زندگی کنم چون ناگهان هر چیزی که تا آن صبح بی‌اهمیت به نظر می‌رسید، معنای دیگری پیدا کرده بود.

نور روی دیوار.

فنجان سرد قهوه.

بوی چای.

صدای شهر.

نفس کشیدن.

حتی همین لحظه‌ای که من در آن ایستاده بودم.

شاید ارزش زندگی را فقط وقتی می‌فهمیم که بفهمیم زندگی قرار نیست برای همیشه ادامه داشته باشد.

به پنجره نزدیک شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

هوا وارد ریه‌هایم شد.

برای نخستین بار به نفس کشیدن فکر کردم به اینکه هر روز هزاران بار این کار را انجام می‌دهیم، بی‌آنکه حتی یک‌بار از خودمان بپرسیم چه معجزه‌ای در همین عمل ساده پنهان